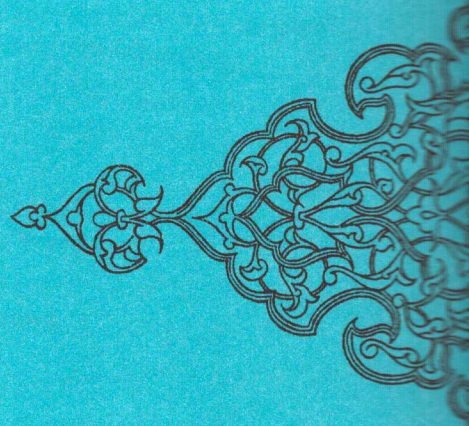


افسانه‌های ایرانی

جلد ششم

تألیف محمد قاسم زاده



زن ترسو

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کی نبود. در زمان‌های قدیم زن و شوهری بودند که زندگی بی دغدغه‌ای داشتند و این بابا سرش به کار خودش گرم بود و خرجی خانه را در می آورد و زنه هم به کار خانه می رسید. هر وقت که شوهره تنگ غروب از سر کار برمی گشت، زنه بنا می کرد به غرغر و نمی گذاشت آب خوش از گلوی این بی چاره پائین برود. تا می گفت از زور کار حال و جانی برایش نمانده و یک پیاله آب به اش بدهد، زنه جواب می داد کوزه خالی شده و هرچی آب آورده، تمام شده. مرد می گفت چشمه همین نزدیکی است، می رفت آب می آورد. زنه می گفت خودش خوب می داند او از صدای قورقور خاله‌ها می ترسد و پال لب چشمه نمی گذارد. مرد خُلُقش تنگ می شد و می گفت آخر این قورباغه‌ها با کی کار دارند که با او داشته باشند. زنه می گفت چه کار کند که می ترسد؟ خوب ترس از قورباغه افتاده به جانش و کاری اش نمی شود کرد. مرد بی چاره با رمق ازش رفته بود، سطل‌ها را برمی داشت و می رفت سر چشمه و پرشان می کرد.

این شده بود کار هر روزه‌ی این زن و شوهر. روزی تنگ غروب این بابا داشت برمی گشت خانه و همین که رسید دم در دید از خانه اش صدای کرکر و هرهر خنده بلند شده و انگاری زن‌ها بساط راه انداخته‌اند. خوب که گوش داد، شنید زن تاجری که همسایه‌شان بود، می گوید یک طاقه حریر دارد و هر کی بتواند آن را بردارد و نصفه شبی برود قبرستان و از روی شش تا قبر رد بشود و آن‌جا حلوا بپزد و قبل از این که آفتاب